

## شوهرم عقیده دارد که خواهرم مشکل بزرگی برای زندگی ما میباشد

مترجم: هوشنگ سلطانی

### دریچایی به زندگی دیگران

دخالتهای نابجای خواهرم دچار مشاجرات سختی شده بودیم . خواهرم سی سال دارد و شش سال از من بزرگتر میباشد . ما همواره با هم صمیمی بوده ایم . وقتی ده ساله بودم مادرمان را از دست دادیم و بعد از مرگ او خواهرم تمام مسئولیتهای منزل را بعهده گرفت. بعدها وقتی که پدرم هم فوت کرد ، خواهرم احساس مسئولیت بیشتری نمود تا جائیکه من فکر میکردم او مادر واقعی من میباشد . بعنوان مثال لباسهایی را که من انتخاب میکردم و یا دوستانی را که پیدا میکردم صیابستی مورد تأیید او باشند و بخاطر دارم که چقدر خوشحال شد زمانیکه من وارد دانشگاه ای شدم که مورد علاقه او بود . زندگی ما بدین ترتیب میگذشت تا اینکه سه سال قبل با شوهرم آشنا شدم و تصمیم بازدواج با او را گرفتیم .

در آغاز زندگیمان اینطور بنظر میرسید که شوهرم و خواهرم خیلی باهم توافق دارند و اکثر اوقات چهارنفری

شعور غذا دادن به بچه بودم و آخرین قاشق را بدهان او میگذاشتم که شوهرم وارد منزل شد . وقتی که پسرم پدرش را دید با خوشحالی شروع به ضربه زدن با قاشق به ظرف غذایش کرد . من از این فرصت استفاده کردم و خواستم بدون اینکه شوهرم متوجه شود آخرین قطره ویتامین پسرم را باو بخورانم که شوهرم جلو آمد و گفت سلام عزیزم و سپس خم شد و صورت هردوی ما را بوسید : او در حالیکه مشغول باز کردن گره کراواتش بود چشمش به داروی روی میز افتاد و بلافاصله گفت این قطره با آن قطره ای که قبلا به بچه میدادی فرق دارد . آیا داروی او را عوض کرده ای ؟ در حالیکه بچه را از روی صندلی بلند میکردم گفتم ، خواهرم عقیده دارد که این قطره مؤثرتر از قبلی میباشد ، شوهرم از این حرف سن برآشتفت و گفت ، زندگی ما بجائی رسیده که خواهر تو برای فرزندمان دستورات داروئی صادر میکند . از اینکه او به خواهرم توهین کرد ناراحت شدم ولی بروی خود نیاوردم چون در گذشته ، بعد کافی بعلت



عامل تمایل خواهرم به معاشرت با ما وجود پسرمن میباشد . حال آنکه شوهر من اصلاً از این وضع خوشحال بنظر نمی‌رسد و عقیده دارد که معاشرتهای آنها و دخالت‌های بیش از حد خواهرم برای زندگی ما سم مهلکی میباشد .

بہتر است به قسمت اصلی، یعنی قطره ویتامین برگردم ، بعد از ظهر بود که خواهرم توسط تلفن بمن اطلاع داد که چنانچه من و شوهرم به قصد گردش از منزل خارج شویم او هم مایل است ما را همراهی کند . و بدین طریق سه نفری به گردش پرداختیم . هنگام بازگشت بمنزل من به پیشنهاد خواهرم قطره ویتامین جدیدی را که معتقد بود طعم آن خوش آیندتر از قبلی برای بچه میباشد خریداری کردم ، که بعداً همین موضوع اختلاف شدیدی بین من و شوهرم بوجود آورد .

عصر شده بود و من مشغول درست کردن سرو وضع پسرمن بودم که شوهرم بعد از مطالعه روزنامه آنرا روی میز انداخت و خطاب بمن گفت : غیر از

یعنی من و شوهرم و خواهرم و همسرا و اوقات بیکاری خود را با هم میگذرانندیم . اما از زمانیکه پسرمان بدنی آمد روابط خواهر و شوهرم کم کم رویه تیرگی گذاشت .

خواهرم زندگی سختی داشت. من هنوز در دانشکده بودم که او ازدواج کرد ، بعد از ازدواج آنها پدرم دچار اولین حمله قلبی گردید . خواهرم طی نامه‌ای برای من نوشته بود که او و شوهرش از پدرم مراقبت کامل خواهند نمود و واقعاً هم همینطور بود چون او تا آنجا که در قدرتش بود از پدرم مواظبت میکرد تا اینکه پدرم همراه با دومین حمله قلبی دنیا را بدرود گفت .

شوهر ما رگارت آدم بخصوصی است. او فقط به سائلی که مربوط به رشته تخصصیش الکترونیک میباشد علاقه مند است و من ایمان دارم که از وضع زندگی و همچنین معاشرتهائی که با من و شوهرم دارند راضی بنظر نمی‌رسد ، البته شاید علتش عقیم بودن خواهرم باشد . در حالیکه برعکس مهمترین

قطره ویتامین چه مشکلات دیگری وجود داشت که تو با خواهر عزیزت در میان گذاشتی . در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفتم گفتم، ممکنه چند دقیقه ساکت باشی ؟

و سپس وارد آشپزخانه شدم. شوهرم هم بدنبال من وارد آشپزخانه شد و ساکت پشت سر من که مشغول پوست کندن سیب زمینی ها بودم ایستاد ، سپس دستهایش را دور بازوانم انداخت و در حالیکه مرا بطرف خودش برمیگرداند گفت ، متأسفم که نمیتوانم ساکت باشم . آیا تو چشم نداری ببینی که خواهرت چه دخالت‌های بیجانی در زندگی ما میکند . درحالی که تقریباً فریاد میکشیدم گفتم ، او کاری بما نداشته و همیشه سعیش این بود که مراقب من باشد، عبارات دیگر او خواهر من است و خیلی هم او را دوست دارم ولی نمیدانم تو چرا اینقدر از او نفرت داری . بعد از گفتن این جملات دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و شروع بگریه کردن نمودم .

شوهرم در حالیکه مرا بطرف خودش میکشید گفت : من از خواهر تو نفرت ندارم ولی از کارهای او نگرانم ، متعجبم که چرا تو نمیخواهی این موضوع را درک کنی . فکر نمیکنی که او مقداری در مورد تو حسودی میکند ؟

در حالیکه اشکهایم را پاک میکردم گفتم :  
واقعا که همیشه در صحبت کردن زیاده روی میکنی  
«تیم» جواب داد : متأسفم که نمیخواهی حقایق را قبول کنی ، ولی باید اضافه کنم که تو هر موقع خواستی تصمیمی بگیری قبل از اینکه مرا در جریان بگذاری با خواهرت تماس گرفتی ، یادت میآید که میخواستیم یک خانه در خیابان پارک بخریم ولی خواهرت تو را اغوا نمود . در صورتیکه حالا باین مسئله پی میبری که اگر اینکار را میکردیم زندگی بهتری داشتیم ، یکبار دیگر او تو را قانع کرده بود که ما خیلی جوان هستیم و زود است که بچه دار شویم و خاطرم است که تعطیلات گذشته باز او بود که تصمیم گرفت که چهار نفری برای گذراندن تعطیلات

بکنار دریا برویم ، و در اینگونه مسائل هیچ بار از من سؤالی نشد و اصولاً نظر من برایتان مهم نبود . من میتوانم هزاران مثال دیگر بیاورم که دلیل بر دخالت بیجای خواهرت در زندگی ما باشد . درحالی که با عصبانیت خود را عقب میکشیدم گفتم ، تو واقعاً برایم غیر قابل تحمل شده‌ای .

او گفت ، نه . من نمیخواهم اینطور باشم ، فقط سعی من این است که تو را قانع کنم تا خودت در این مواقع تصمیم بگیری من نمیخواهم که تو بچه کوچک خواهرت باشی و هرچه که اوسبگوید اطاعت کنی ، بلکه میخواهم که زن باشی و خودت در کارهایت تصمیم بگیری و یا اینکه با من مشورت کنی .

چند ماهی گذشت و من همیشه سعی میکردم که اسم خواهرم را کمتر در صحبت‌هایم ببرم ، باین امید که شاید من و شوهرم دوباره آن زندگی خوش اولیه را داشته باشیم ولی درحقیقت دلم برای خواهرم خیلی تنگ شده بود و هر بار که باو تلفن میزدم با صدای مهربانی با من صحبت میکرد و چندبار میخواستم باو بگویم که در زندگی خانوادگی ما چه میگردد ولی چون سبب اصلی این گرفتاریها او بود از این نظر نمیخواستم با میان آوردن این نوع صحبتها او را احتمالاً ناراحت کنم .

یکروز دور از چشم همه خواهرم را بخانه‌مان دعوت کردم ، با هم نشستیم و سه ساعت تمام در مورد شوهرم صحبت کردم . از لحن گفتار او اینطور برمیآمد که بهر نحو شده میخواست شوهرم را در نظر من حقیر جلوه دهد و دلایل زیادی برای اثبات گفته‌هایش میآورد و من تقریباً به او ایمان آورده بودم که شوهرم آدم خودخواهی است .

خواهرم اضافه نمود که شاید شوهرم میخواهد که او از زندگی ما بطور کلی خارج شود .  
در اینجا گفتم ، نه آنقدر احمقانه فکر نکن ، در صورتیکه میدانستم گفته او کاملاً حقیقت دارد . صحبت‌های ما باین طریق تمام شد و خواهرم بعد از خداحافظی ، خانه را ترک گفت .

یک هفته بعد. در حالیکه در خانه مشغول سرگرم کردن بچه بودم و در ضمن کارهای منزل را انجام میدادم تلفن زنگ زد .

وقتی گوشی را برداشتم خواهرم با صدای هيجان زده‌ای گفت ، من برنده یک چیزی شده‌ام ، ميتوانی حدس بزنی آن چیست و خودش ادامه داد . بليطم برنده یک مسافرت دو نفره به فلوریدا شده . آیا این بعيده تو جالب نیست ؟

در حالیکه فکر میکردم یک هفته در کنار دریا بودن چقدر عالی ميتواند باشد گفتم ، البته که هست . خواهرم اضافه نمود : گوش کن ، علت اینکه بتو تلفن زدم این است که شوهرم متأسفانه نمیتواند برای یک هفته از اداره‌اش مرخصی بگیرد . میخواستم ببینم چطور است اگر تو با من بیائی و دو نفری باین مسافرت برویم .

در حالیکه از این حرف تقریباً شوکه شده بودم گفتم ، البته که ميتوانم و بعد ناگهان مسؤلیتهای خانوادگیم را بخاطر آوردم و گفتم ، ولی من چگونه ميتوانم شوهرم را تنها بگذارم؟! ...

مثل اینکه خواهرم اصلاً او را فراموش کرده بود و روی این اصل گفت ، بله بچه ، بسیار خوب من دلیلی نمی بینم که نتوانیم او را با خود ببریم و شوهرت هم مطمئناً ميتواند یک هفته بدون تو سرنماید ، بهر حال این موقعیت خوبی برای تو و مخصوصاً بچه که تا بحال دو بار سرما خورده است میباشد در ضمن اینرا هم باید بدانی که من مجبورم همین امروز تلفناً جا رزرو کنم ، پس بهتر است تصمیمت را هرچه زودتر بگیری .

گفتم : بسیار خوب من مجبورم که با شوهرم در مورد این موضوع صحبت کنم ، مطمئنم که او مخالفتی نخواهد داشت و سپس از یکدیگر خداحافظی کردیم . البته زیاد مطمئن نبودم که شوهرم با برنامه ما هیچ مخالفتی نشان ندهد و احتمالاً بر سر این موضوع اختلافاتی بین ما در پی گرفت و باز طبق معمول او خواهرم را مسبب تمام این بدبختیها

میدانست . با این افکار بیصبرانه منتظر شوهرم بودم که بخانه برگردد . با خود فکر میکردم که واقعاً او باید خود خواه باشد اگر مخالفتی در مورد دعوت خواهرم از من و بچه نشان دهد چه می شود ؟ در همین افکار بودم که شوهرم بخانه برگشت .

سلام کردم و منتظر شدم تا کمی استراحت کند ، وقتی روی صندلی نشسته بود باو گفتم .

عزیزم ، امروز خواهرم تلفنی بمن اطلاع داد که بليطمش برنده یک مسافرت دو نفره به فلوریدا شده ، او از من و پسرمان دعوت کرده که در این مسافرت همراهش باشیم .

شوهرم برای مدت طولانی بدون اینکه صحبتی بکند بمن خیره شد و سپس گفت :

چرا خواهرت تو را انتخاب کرد ؟ و بدنبال حرفهایش افزود : چرا او شوهرش را برای اینکار انتخاب نکرد؟ من بسرعت جواب دادم ، شوهر او گفته که نمیتواند از اداره‌اش مرخصی بگیرد و خواهرم کسی دیگر را نمیشناخته که از او دعوت نماید . و اضافه کردم : اوه عزیزم تو که مخالفتی نداری ؟ فقط یک هفته طول میکشد و فکرش را بکن برای پسرمان چقدر خوبه که روی مساههای گرم بازی بکنه .

شوهرم با صدای خیلی آرام گفت : عزیزم من نمیخواهم بر سر این موضوع با یکدیگر اختلاف پیدا کنیم و باید بتو بگویم که اتفاقاً این موضوع برای من خیلی پر اهمیت میباشد بعيده من این یک دعوت معمولی نیست و خواهرت مشغول رو کردن آخرین برگ برنده خودش است ، تو ميتوانی با خواهرت به فلورید بروی ولی مطمئن باش وقتی بر گردی دیگر مرا اینجا نخواهی دید . من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و در حالیکه بطرف در میرفتم گفتم ، تو واقعاً خودخواهی و سپس قبل از اینکه او بتواند مرا از انجام کارم منصرف نماید از خانه بیرون آمدم ، وقتی که از پله ها پائین می آمدم با خود فکر میکردم که چگونه او ميتواند چنین حرفی را بمن بزند . بسیار



گفتم : اوه ، بله ، متأسفانه فراموش کرده بودم  
اجازه میدهید منتظرش بمانم .

گفت : بله ، خواهش میکنم بفرمائید تو و  
بنشینید .

در حالیکه شوهر خواهرم بطرف میزی که یک  
کتاب روی آن باز بود میرفت گفتم : متأسفم که شما  
نیتوانید با خواهرم به مسافرت بروید . او با قیافه  
متعجب بطرفم برگشت وگفت : بروم ، کجا ؟

مکتب مام

شماره ۶۰

خوب منم باو. نشان میدهم و سپس مستقیم بطرف  
خانه خواهرم حرکت کردم تا توافقم را در مورد  
مسافرت باطلاع او برسانم .

وقتی در زدم شوهر خواهرم با قیافه کاملاً متعجب  
در را باز کرد. از او سؤال کردم خواهرم کجاست ؟  
گفت : مگر نمیدانی امروز سه شنبه است ، او  
معمولاً روزهای سه شنبه عصر برای خرید از خانه  
خارج میشود .

صفحه ۵۴

گفتم : منظورم این است که شما نمیتوانید با او به فلوریدا بروید. آخه او گفته که شما نمیتوانید از اداره تان مرخصی بگیرید.

ولی، او در مورد فلوریدا هنوز چیزی بمن نگفته و اصولاً من اطلاع نداشتم که او تصمیم دارد به مسافرت برود. در حالیکه از روی صندلی بلند میشدم گفتم : چه گفتید ؟ شما از این موضوع اطلاع نداشتید ؟ او گفت : درست است ، ولی چیز مهمی نیست ، شاید خواهرت تصمیم دارد بعداً این موضوع را با من مطرح کند

در حالیکه بطرف در میرفتم گفتم : نه ، من باید بروم ، بعداً باو تلفن میزنم .

در راه منزل با خود فکر میکردم چرا خواهرم بدروغ گفته بود که شوهرش نمیتواند مرخصی بگیرد آیا او در مورد برنده شدن بلیطش هم دروغ گفته بود ؟ آیا او تمام این مخارج را متحمل میشد فقط بخاطر .....

شوهرم درست میگفت ، این دعوت یک دعوت معمولی نبود ، منظور خواهرم این بود که بمن ثابت کند شوهرم نمیتواند مرا به فلوریدا ببرد ولی او میتواند . آیا این منظورش بود ؟

تازه متوجه شدم که چرا شوهرم بشدت مخالفت نشان داد ، بدون اینکه من قادر باشم منظور خواهرم را درک کنم ، بگذشته فکر کردم ، زمانی که مادرمان مرد ، خواهرم آمد ولیه تخت من نشست و تأکید نمود که من بایستی آن شب برای مادرمان دعا کنم واز همان موقع بود که من دختر کوچک خواهر بزرگم شدم .

در این افکار غوطه ور بودم که به خانه رسیدم . اسبابهایم را روی صندلی گذاشتم ، شوهرم را دیدم

که در آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه است بطرفش رفتم و با صدای بلندی فریاد زدم : من به فلوریدا نمیروم !

او بطرفم آمد و مرا سخت در آغوش گرفت و گفت ، عزیزم من واقعاً خوشحالم که همچین جمله ای را از دهان تو شنیدم و اضافه نمود ، تو زندگی ما را هرگز تغییر نخواهی داد ، همانطور که ، خواهرت نتوانست .

روز بعد من موفق شدم که بدیدن خواهرم بروم و با او گفتم که چرا نمیتوانم دعوتش را قبول کنم .

در تمام طول زندگیم این بدترین ساعتها بود که سپری میکردم و برای اولین بار بود که میدیدم خواهرم : آن خواهر قدرتمند که در تمام طول زندگی گذشته ام بر من امر ونهی میکرد دیگر ساکت شده است .

چون فهمیده بود که دستش کاملاً رو شده است . از اینکه موفق شده بودم در مقابل او ایستادگی کنم و حرفهایم را بزنم احساس خوشحالی میکردم و در آخر جملاتم افزودم : خواهر ، من و شوهرم نمیخواهیم که تو را از زندگیمان خارج کنیم ، و هرگز هم اینکار را نخواهیم کرد البته بشرطیکه این حقیقت را قبول کنی که این زندگی متعلق به من و شوهرم و فرزندانم است ، و ما کاملاً بزرگ هستیم و قادریم خودمان زندگیمان را اداره کنیم .

اسیدوارم که بتوانی حرفهای مرا درک کنی ، و آنطور که من و تیم میخواهیم باشی ، چون من همیشه ترا خیلی زیاد دوست داشتم و هیچ راضی نیستم که این احساس از بین برود .